

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

سرشناسه: محمدی، محمد، ۱۳۳۷ دی
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات ماندگار/ مولف محمد محمدی
مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۳۹۶
فروست: از شهدا چه خبر؟
شابک: ۶-۴۷-۴۹۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات
موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۶ع ۲۸۶م / DSR۱۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۲۲/۰۸۴۳۰۸۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۹۴۳۰۸

خاطرات ماندگار

لحظه‌هایی با شهدا (۳۲)

مؤلف: محمد محمدی
صفحه‌آرا: حسین نرگسی
انتشارات: بهار دلها
طراح جلد: سلیمان جهان‌دیده
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
چاپ: البرز
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۹۷
قیمت: ۳۰۰۰ تومان



تلفن انتشارات: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲
۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸ * ۰۹۱۲۷۵۳۲۰۴۱
www.baharnashr.ir



لحظه‌هایی با شهدا (۳۲)

خاطرات ماندگار

محمد محمدی





خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کورشدنی
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به
راه **شهیدان** اقتدا خواهند نمود.



یاد **شهید**، افتخارات **شهید**، عزت **شهید** را
همه باید نصب‌العین خودشان قرار بدهند؛
نگذارید فراموش بشود.



فهرست

- ۹ کمر خمیده
- ۱۰ او پیشانی همه را می بوسید
- ۱۱ هنوز هم پاهایم تیر می کشد
- ۱۲ بسیجی پابرهنه
- ۱۳ می خواهم بمونم
- ۱۴ سرگرمی بسیجی ها
- ۱۶ وضوی خون
- ۱۷ فقط کلت منور
- ۱۸ عمل به قول
- ۱۹ خودم دیدم تکون خورد!
- ۲۰ صد و پنجاه بخیه باسیم

۲۱	هیجده روز بعد
۲۲	پنج روز بعد
۲۳	یک ماه بعد
۲۴	برادر
۲۵	قمقمه سیزده سال پیش
۲۶	چرا؟
۲۷	فال حافظ
۲۸	با این آب و تاب
۲۹	انتظار
۳۰	نه سال بعد
۳۱	خدا را شکر که با محبان علی <small>علیه السلام</small> زندگی کردم
۳۲	بغض
۳۳	رفتیه!
۳۴	ترکش به اندازه یک کف دست
۳۵	مفصل زدمشون

۳۶	انگار تکون خورده
۳۷	توفیق (لحظه های هدایت)
۳۹	جاسازی
۴۰	معضل سه راهی شهادت
۴۵	چه قرائتی
۴۶	کجايند؟
۴۷	فرياد الله اکبر
۴۸	پدر و پسر
۴۹	پدر در آسمان
۵۰	صبر می کنم
۵۱	داماد خدا
۵۲	مسلمان شدن یک امریکائی
۵۳	فاتحه تبلیغات ضد انقلاب
۵۴	این جا کجاست؟
۵۵	خدا آخری را ختم به خیر کنه!

۵۶ پنج روز
۵۷ ناراحت نباش
۵۸ قلبش می زد
۵۹ فقط یک صدا
۶۰ تیر خلاص
۶۱ این که هنوز زنده است!
۶۲ برادر کاوه مرا ببخش
۶۳ هیبتش نمی گذاشت
۶۴ کاوه عزیز ماست
۶۵ کاوه زنده است
۶۶ شکر خدا را
۶۷ چند تارنگ خاکی
۶۸ پوتین لانگشتی
۶۹ بساط آشتی
۷۰ دوباره!

کمر خمیده

از دور دیدمش. با اون کمر خمیده ش، یه سبد کوچیک به دست، کنار جاده ایستاده بود و دست تکون می داد. جلوی پاش زدیم روی ترمز. کجا می ری مادر؟ اومد کنار شیشه ماشین و سبدش را از شیشه داد تو! ننه جون، باید بیخشین، همین پنج تا تخم مرغ رو داشتم، بیرین، بیزین، بخورین، بعدش هم بزنین تو سر اون از خدا بی خبرا. از دور دیدمش، باز هم با اون کمر خمیده اش.

راوی محمدحسین نیایش - پیش نیاز، ص ۲۳

او پیشانی همه را می بوسید

یکی از برادران گردان حضرت رسول ﷺ می گوید: «در گردان ما برادری بود که عادت داشت پیشانی شهدا را ببوسد. وقتی شهید شد. بچه ها تصمیم گرفتند به تلافی آن همه محبت، پیشانی او را غرقه بوسه کنند. پارچه ها را که کنار زدیم بدن بی سر او، دل همه مان را آتش زد.

راوی علیرضا فزه - بر خوشه خاطرات، ص ۱۵

هنوز هم پاهایم تیر می‌کشد

عقب تو یوتا نشسته بودیم، روی یک پتو، داشتم خاطراتم را می‌نوشتم. ناگهان راننده ترمز کرد و آن جوان سوار شد. درست در کنارم نشست. خواستم پایم را جمع کنم که با اصرار گفت: «راحت باشین» معذرت خواستم و مشغول کار خودم شدم. در دست‌اندازهای حاشیه اروند رود باتکان شدید ماشین، تعادل را از دست دادم و به روی پای آن برادر پرت شدم... آن جوان محبوب بسیجی، این همه مسافت، پای مصنوعی‌اش را جمع کرده بود و من این همه راه... کمی پائین‌تر، چفیه سفیدش را بر سر کشید و در انبوه نخل‌ها ناپدید شد. و من هنوز، وقتی آن روز را به یاد می‌آورم. پاهایم تیر می‌کشد.

راوی علیرضا قزه - بر خوشه خاطرات، ص ۱۷

بسیجی پابرهنه

شهید «ناصر احمدی» از بچه‌های اردوگاه شهدای تخریب بود. دوستانش تعریف می‌کنند: «ناصر بیشتر وقت‌ها با پای برهنه در بیابان‌های خوزستان می‌گشت. همیشه می‌گفت: «این سرزمین با خون پاک‌ترین آدم‌ها تطهیر شده و من شرم دارم با کفش بر روی آن راه بروم!»

سید حمید یزدان پرست - ص ۱۸

می خواهیم بمونم

دو نفر از رفقا گفتند «برگشتی، سلام ما رو به بقیه بچه‌ها برسون» گفتم «من هم می‌خوام بمونم، ولی نمی‌گذارند» یکی شان گفت «نمی‌شود، دلت یک جای دیگه ست.» توی بیمارستان به فکر این بودم که سلامشان را به بچه‌ها برسونم!!

از سفر برگشتگان، ص ۳۴

سرگرمی بسیجی ها

یک شب شهید احمد رضا حاج رحیمی گفت: بچه ها بیاید کمی دشمن را سرگرم کنیم. خود با چند نفر از داخل تونل به نزدیکی سنگر کمین دشمن

رفت و ما نیز در طول خط همزمان با حاج رحیمی با قاشق‌ها بر بشقاب‌ها می‌زدیم. دشمن که از این صدای گوش‌خراش بدون سابقه و تجربه قبل به وحشت افتاده بود. تمامی خط را به رگبار بست. و آسمان را مثل روز با منور روشن نمود. نزدیکی‌های صبح بود که تیراندازی قطع شد. چند شب بعد آن‌ها می‌خواستند مقابله به مثل بکنند. فقط به جای بشقاب سینی آورده بودند تا صدای آن بلندتر باشد. بچه‌های سنگر کمین با دوربین دید در شب دست آنها را خوانده به حاج رحیمی خبر دادند. او نیز گفت: «حالا که دشمن جشن به راه انداخته، بگذار ما برای آنها ترقه بزنیم. تیربارها را آماده کنید! همه چیز آماده شد. به محض اینکه اولین صدای زدن قاشق‌ها بر سینی بلند شد. رگبار تیربار به سوی آنها روانه شد. جالب بود که سر و صدای آخ و ناله عراقی‌ها چند برابر بیشتر از صدای قاشق آنها بود. حاج رحیمی که از این صحنه خوشش آمده بود. می‌گفت: «برای شما درس عبرتی باشد تا دیگر از سرگرمی بسیجی‌ها استفاده نکنید!»

شهید احمد رضا حاج رحیمی - راوی اکبر محزون - جلوه‌های اینار، ص ۲۶

وضوی خون

صبح عملیات خیبر حسین صباغ زاده را دیدم که با سر و صورت خون آلود و گرد و غبار گرفته، خلوت کرده به راز و نیاز با خالق خویش مشغول بود. خلوتش را شکسته به او گفتم: «چه کار می‌کنی؟ قصدم بهره بردن از حال خوشش بود.» در حالی که گریه می‌کرد گفتم: «من از دیشب خواب به چشمم نیامده. وقتی دیدم بچه‌های پاک و مخلص چگونه مثل گل پرپر می‌شوند با خون آن‌ها وضو گرفته. می‌خواهم با این گرد و غبار مقدس که اثر جای پای آن پاگان است با خدا مناجات کنم.» این آخرین وداع و دیدار من با حسین بود. چون زمانی نگذشت که خبر شهادتش به گوشم رسید.

شهید حسین صباغ زاده - راوی محمد اخباری - جلوه‌های ایثار، ص ۷۶

فقط کلت منور

شب دوم عملیات بدر بود. نزدیک تاریک و روشن شدن هوا در ساحل دجله وضو می ساختم. ناگاه سر و صدای آب توجهم را جلب کرد. خوب دقیق شدم. یک نفر عراقی بایک نی در دهان که برای تنفس گذاشته بود از آب خارج شد. من تک و تنها بودم و فقط یک کلت منور و یک بی سیم داشتم. در فکر بودم که چکار کنم؟ یک نفر دیگر و بعد از او یکی دیگر از آب خارج شده، کم کم تعداد آنها به حدود ۳۰ نفر رسید. خودم را نباختم و روی خاکریز رفتم. کلت را به سوی آنها گرفته، با فریادهای بلند و خشک و خشن آنها را وادار به تسلیم نمودم. پس از آن با بی سیم از گردان مجاور به فرماندهی سید ناصر حسینی تقاضای چند نفر تک تیرانداز کردم و به کمک آنها اسراء را به عقب انتقال دادیم.

راوی علی وثوقیان - جلوه‌های ایثار، ص ۹۰

عمل به قول

کربلای پنج، از بس حجم آتش زیاد بود، امید به برگشتن نداشتیم. چند نفری یک قول به هم دادیم. هر کس شهید شد، بقیه برش گردانند عقب. علی اصغر افتاد. قول داده بودیم، دو سه نفری با هزار مکافات رساندیمش به یک خشایار که مجروح‌ها را می‌برد عقب. انداختیمش توش. توی آن جهنم عراقی‌ها، کدامان می‌تونستیم فکر کنیم که زنده است و بعد از این هم زنده می‌ماند؟ فقط به قولمان وفا کرده بودیم.

روزگاران ۵، ص ۷

خودم دیدم تکون خورد!

می‌رفتم چله سرخ. فکر کنم راهنما اشتباه کرد که سینه به سینه عراقی‌ها درآمدم. با خمپاره شصت می‌زدندمان. فرمانده دسته جلوشون داشت می‌رفت که زخمی شد و از بالای پرتگاه پرت شد پائین. به جای اینکه تیر خلاص بزنند بهش، جنازه را بالای صخره‌ها بستند به رگبار. پائین که پرت شده بود، طرف چپ بدنش خرد شده بود. یک ترکش هم به سرش خورده بود. گفتم: «نمی‌شود بگذاریم بماند. تا اولین بهداری پانزده ساعت گذشت. دکتر گفت: «شهید شده» گفتم: «نه. زنده ست تکون خورد. خودم دیدم» هرچه داد و بیداد کردم فایده نکرد. رفتم سراغ آمبولانس بهداری: گفتم: «می‌خوام ببرمش» بدون دستور قبول نمی‌کرد. گفتم: «من خودم سروانم دستور می‌دم» قبول نکرد. راننده آمبولانس را زدم. ماشینش را برداشتم. از اولین بیمارستان نظامی با هلی‌کوپتر بردیمش کرمانشاه. سه ماه توی کما بود.

صد و پنجاه بخیه با سیم

پایه خدمتیمان یکی بود. از بین شهدا بردمش بین مجروح‌ها. یکی گفت: «این دیگه درست نمی‌شه. وقت نداریم باید به بقیه برسیم. یک نفر دیگه گفت: «آخه برادر من این چه اصرار بی‌خودیه؟ می‌بینی که هزار تکه شده، باز هم برش داشتی آوردی که چی شه؟ ببرش بگذارش گوشه حیاط بین جنازه‌ها، سماجت می‌کردم. یک نفر دیگه گفت: «می‌بینی که راهروها پر از مجروح‌ه، نمی‌شه آقا جون، نمی‌شه وقت اتاق عمل را با این عمل‌های بی‌نتیجه بگیریم. اصلا به ما چه. شما سربازیتون را با هم گذرانده اید.» صد و پنجاه تا بخیه بهش زدند، آن هم با سیم. بیمارستان را هم که زدند، رفتم از بین آوار پیداش کردم، بردمش دم هواپیمائی که مجروح‌ها را منتقل می‌کرد. می‌گفتند توی لیست مجروح‌ها نیست. التماس می‌کردم «تو روبه خدا ببری‌ش، اصلا هواپیما به این بزرگی، برای یکی دیگه جا نداره؟ اسمش توی لیست نیست، ولی بالاخره توی همین جنگ مجروح شده دیگه» بردنش. ماه بعد خبر رسید نفسش بالا می‌آمد.

روزگاران ۵، ص ۲۹

هیجده روز بعد

هر بار که از رویم رد می شدند، یا با پوتین می کوبیدند به پهلوهایم، متوجه می شدم که هنوز زنده ام. هیجده روز بعد چشم هایم را باز کردم. متوجه نشده بودم در این مدت بچه ها آمده اند، منطقه را گرفته اند، کشته ها را برده اند عقب و من بین همین نقل و انتقالات رفته ام اهواز، بوشهر، سردخانه و ... همه اش را برایم تعریف کردند. من هنوز هم فقط آن لگدهائی را که وقتی بیهوش بودم با پوتین می کوبیدند به پهلوهایم، یاد می آید.

از سفر برگشتگان، ص ۶۴

پنج روز بعد

گفتند «چی داری بخوریم؟» گفتم «غذا». چند تا کنسرو جلویشان باز کردم. چهار تا فرمانده دسته بودند. دیر کرده بودند. تازه مستقر شده بودیم. به کار رسیدند. منطقه را شناسائی می کردند. بعد هم چند تایی چائی برایشان ریختیم بخورند، که صدای هواپیما آمد، چادر رفت هوا، چادر مثل ساختمان نیست، سنگ و آجر و آوار ندارد. فقط یک دفعه می بینی انفجار، پرت می شوی هوا و دیگر چیزی یادت نمی آید. پنج روز بعد توی بیمارستان همدان، چشم باز کردم. فقط من مانده بودم. آمده بودند غذا بخورند. به کارها می رسیدند. به ناهار نرسیده بودند. چه فرقی می کند؟ چادر مانده، یک جای دیگر.

از سفر برگشتگان، ص ۲۰

یک ماه بعد

کلی اصرار کردیم «بابا! این زنده است. عملش کنید، زنده می شه، یه اسیر هم یه اسیره. یکی به نفع شما.» می گفتند «اصلاً اشتباه کرده اند با اسرا آوردنش، این مرده. اگر هم شما می گید نمرده، صبر کنید می میره.» عملش کردند. یک ماه بعد که برگشت آسایشگاه، خودمان هم باورمان نمی شد.

از سفر برگشتگان، ص ۳۱

برادر

شب قبل از عملیات کربلای پنجم، نیمه شب مشغول نگهبانی در خط مقدم بودم. از آنجا که آن محور خیلی حساس شده بود از طرفی نزدیک عملیات بود. ایجاب می کرد که با دقت تمام محافظت صورت گیرد. ناگاه دیدم یک نفر از سوی نیروهای عراقی به سمت خاکریز می آید. خودم را مهیا کردم بایک گلوله حسابش را برسم. کمی جلوتر آمد فریاد زد: - ایست -! مهدی! داداش تویی! - تویی! آنجا چه کار می کنی شناسائی می روی؟ - خواستم دقیقا اوضاع را کنترل کرده باشم که فردا شب مشکلی برای بچه ها پیدا نشود.

شهید مهدی صالحی - راوی برادر شهید - جلوه های ایثار، ص ۸۶

قمقمه سیزده سال پیش

در تاریخ ۷۵/۳/۲۰ که جسد مطهر محمدرضا اسدی را پس از سال‌ها یافته قصد دفن آن را داشتند بالای سر او رفتیم. وقتی پارچه سفید را از روی او کنار زدیم. چشمم به قمقمه آبش افتاد که هنوز به کمرش بسته بود. یادم افتاد سیزده سال قبل در عملیات خیبر، پشت خاکریز نشسته با دشمن می‌جنگیدیم. در حالی که داشت خشاب خود را پر می‌کرد گفت: «مهدی، این آخرین خشاب من است! خیلی تعجب کردم. چون واقعا مهمات رو به اتمام بود. بعد از آن قمقمه‌اش را گرفتم کمی آب خوردم و به او پس دادم. محمدرضا بعد از آنکه آخرین گلوله را شلیک کرد در اثر اصابت ترکش به شهادت رسید و من به اسارت افتادم. مشاهده قمقمه، خاطره سیزده سال قبل را دوباره برای من مجسم کرد.

شهید محمدرضا اسدی - راوی مهدی قربانی - جلوه‌های ایثار، ص ۸۴

چرا؟

چند ساعت بود که آنجا بودیم. جنازه عراقی‌ها روی آب بود. ناصر زل زده بود به جنازه‌ها. بهش می‌خندیدیم. یک دفعه کلاش را گرفت طرف یکی از آن‌ها و رگبار زد. رضا عصبانی شد. داد زد سرش که: «چرا سر و صدا راه می‌اندازی؟ جنازه‌ها رو می‌زنی؟» یکهو دیدیم یکی از جنازه‌ها بلند شد و دست‌هایش را برد بالای سرش.

روزگاران ۲، ص ۲۵

فال حافظ

شب عملیات بود. حافظ را برداشت، گفت: «حالا یه فال حافظ». مهران گفت: «آقا چرا حافظ؟ قرآن» گفت: «امشب بذار با حافظ حال کنیم.» باز کرد «شب وصل است و طی شد نامه هجر. سلام فیه حتی مطلع الفجر.» شب عملیات بود.

روزگاران ۲، ص ۵۴

با این آب و تاب

بالای دکل نشسته بود. با دوربین خط مقدم عراق را زیر نظر داشت. می‌گفت: «خیلی دوست دارم بدونم این یارو فرماندهشون چی داره می‌گه با این آب و تاب» آن شب شروع عملیات کربلای پنج بود. شلمچه. فردا صبح اول وقت رفته بود سراغ اسرا. فرماندهشان گفته بود: «با توجه به شکست ایرانی‌ها توی کربلای چهار، اون‌ها حداقل شش ماه وقت لازم دارن تا برای عملیات جدید خودشون را آماده کنن و حتی اگر هم آماده باشن، منطقه عملیاتی شلمچه نخواهد بود.» و با لبخند ادامه داده بود. «و حتی اگر اون منطقه شلمچه باشه، امشب شب عملیاتشون نخواهد بود.»

روزگاران ۲، ص ۶۶

انتظار

عصر بود. گفتم «برو یه زنگ به مامانت بزن، مگه نگفتی منتظره؟» خسته بود. سفیدی چشم هاش دیگه سفید نبود، از گریه یا بی خوابی. گفت «بگذار منتظر بمونه». منتظر مانده، هنوز هم، خودش می‌گه تا تلفن زنگ می‌زنه، می‌گم این علیرضاست.»

روزگاران ۲، ص ۵۳

نه سال بعد

یک نشان داشت چشم شیشه‌ای. عملیات والفجر مقدماتی ترکش خورده بود به چشمش. همه بچه‌ها را فرستاد عقب. تا آخرین نیرویش نرفت، خودش ماند. ماند تا نه سال بعد با همان نشان پیداش کردند.

روزگاران ۲، ص ۵۳

خدا را شکر که با محبان علی علیه السلام زندگی کردم

شهید خالد کریمی از رزمندگان اهل تسنن بود که ارادت خاصی به شیعیان داشت. در حین عملیات که برای آزادسازی «گرگ تپه» و «دارلک» انجام دادیم به او گفتم: «چرا با این که تو سنی هستی، ولی به ما ارادت خاصی داری؟» او که بسیار نورانی شده بود، گفت: «خدا را شکر می‌کنم که آخر عمر توانستم با محبان حضرت علی علیه السلام زندگی کنم.» در شهر دو قبرستان وجود داشت. یک قبرستان عمومی و دیگری مزار شهدای پاسدار، او گفت: «از شما خواهش می‌کنم که من را در کنار بچه‌های سپاه دفن کنید، چرا که آن‌ها را بسیار دوست دارم و امیدوارم از این طریق حضرت علی علیه السلام به فریادم برسد و من را نجات دهد» او پیک و خبر رسان ما بود. روز بعد برای انجام مأثوریتی عازم می‌شود که در راه مورد اصابت تک تیرانداز دشمن قرار گرفته و بر وصال معشوق دست می‌یابد. خودمان او را تشییع کرده و در مزار شهدای پاسدار به خاک سپردیم.

شهید خالد کریمی - سفر عشق، ص ۱۳۲

بغض

توی قایق نشستهام و سرت را گذاشتم روی زانویم. صدای موتور قایق همه صداها را در خود محو می‌کند. با آن سرعتی که دارد روی موج‌ها بالا و پائین می‌رود. به صورتت نگاه می‌کنم و همین‌طور از مجنون دور می‌شویم. بغض راه گلویم را بسته و یک تلنگر می‌خواهد تا آزاد شود. فکر می‌کنم حالا بعد از این همه وقت، چطور جسدت را برای خواهرم ببرم. با این صورتی که جای سالمی درش نمانده است چه کنم؟ با دستم خون را از روی چشمی که هنوز سالم است، کنار می‌زنم. خیره نگاهت می‌کنم، آخرین نگاه‌ها را از جزیره که دور می‌شویم. وقتی هنوز همین‌طور خیره نگاهت می‌کنم. پلکت می‌لرزد. باز می‌شود. لب‌هایت تکان می‌خورند «دایی!» بغضم می‌ترکد. صورتت خیس می‌شود. خون و اشک با هم قاطی می‌شوند. سرت هنوز روی زانویم است.

از سفر برگشتگان، ص ۶۳

رفتنيه!

عمليات فاو، از گردانمان شصت نفر شهيد داده بوديم. حاج رضا تمام قدايستاده بود. گفت كه «برو اون طرف، كمين رو خفه كن» چهار دست و پا، سينه خيز، پامرغی، خودم را می کشيدم جلو. نزديك كمين كه رسيدم، مهلت نداد. از سمت تيربارچی يك رگبار آمد طرفم. سينه ام پر از گلوله شد. بيمارستان اهواز، يك چيزهائی می شنيدم - زنده نمی مونه، مردنيه. جفت كلييه هاش از كار افتاده. رفتنيه!

روزگاران ۵، ص ۸

ترکش به اندازه یک کف دست

دو بار در کنکور شرکت کردم. خواستم علوم سیاسی بخوانم سبک تر باشد، نشد، وکیل گرفتم برای سر جلسه، سوال‌ها را برایم بخواند جواب‌ها را بهش بگویم بنویسد، نشد. فکرم یک جا متمرکز نمی‌شود. سال ۶۱ دانشگاه پزشکی شهید بهشتی می‌خواندم. این همه به بچه‌ها گفتم: «روی این سنگرها نایلون نکشید برق می‌زند با هواپیما می‌زنندمان، گرایمان را راحت می‌گیرند. با خمپاره می‌زنند.» کلی درس پزشکی خوانده‌ام. خودم می‌دانم مغز آدم این همه هوا بخورد، ترکش به اندازه یک کف دست حجمه‌ات را کنده باشد. زنده نمی‌ماند. آخرش هم نایلون کشیدند، رویش هم شاخه‌های نخل ریختند. ولی نشد. نمازخانه رفت روی هوا، اگر آن نفس کشیدن به موقع نبود، آن صدای خرخر کردن گلویم نبود... حالا هم اگر دست بزنی به سرم معلوم است که یک جاهایش استخوان ندارد.

از سفر برگشتگان، ص ۳۶

مفصل زدمشون

در یک کانال پنج ضلعی می‌دویدیم. یک ترکش بزرگ خورد به کلاه آهنیم. موج انفجار پرتم کرد. کوبیده دیواره کانال. ولو شدم روی زمین. دراز کشیده بودم روی چمن‌ها. چه باغی بود، سرسبز خنک، هوای عالی، محشره توی حال و هوای خودم بودم که دو نفر آمدند بالای سرم. برادر بلند شو، تو شهید نشدی، چرا شهید شدم. نه تو شهید نشده‌ای، پاشو، باید بری. به خدا من شهید شده‌ام. تیر خورده به سرم، حالا آوردنم اینجا. شما مطمئن باشید من شهید شده‌ام. نه باباجون شهید نشده‌ای، پاشو. دستم را ستون کردم روی چمن‌ها، پاشدم توی کانال بودم. دو تا از این بسیجی‌ها، بنده‌های خدا خیلی جوان بودند. گرفته بودندم. تکانم می‌دادند. می‌گفتند «برادر پاشو، زخمی شده‌ای، شهید که نشده‌ای، باید برگردی عقب» خیلی ناراحت بودم. مفصل زدمشان. بهانه‌ای هم داشتم. می‌گفتم موجی شده‌ام.

از سفر برگشتگان، ص ۳۷

انگار تکون خورده

می‌گویند توی سردخانه، وقتی با آن کیسه‌ای که مرا تویش گذاشته بودند تکان خورده‌ام، فهمیده‌اند زنده‌ام. می‌گویند گذاشتیمت اون تو. وقتی برگشتیم حس کردیم مثل حالت اولت نیستی، انگار تکون خورده باشی. چه کسی باورش می‌شد. حالا اگر مثلاً بگویند بخار جلوی دهانم، توی پلاستیک جمع شده بود با این که یک نفر دیده که تکان خورده‌ام، یک چیزی ولی بین آن همه شهید، بین آن همه جسد، کی حواسش به این است که «انگار تکون خورده باشی» مثلاً یک ساعتی من تکان خورده‌ام و آن‌ها فهمیده‌اند؟ فهمیده‌اند که مثل حالت اولی که گذاشتندم توی سردخانه، نیستم؟ کی دیده که یک آدم بیهوش، آدمی که در حالت اغماء است و همه فکر می‌کنند مرده است. تکان خورده باشد و بقیه فهمیده باشند؟ می‌گویند انگار تکون خورده باشی، آوردیمت بیرون، بردیمت بیمارستان، کی باورش می‌شود؟

توفیق (لحظه‌های هدایت)

نزدیک اذان صبح بود. ابراهیم از تپه‌های خاکریز بالا رفت و با صدای ملکوتی خود، بانگ اذان را سر داد. نیروهای عراقی با شنیدن صدای اذان، قساوت را به

حد اعلای رسانده و به طرف او تیراندازی کردند. آن‌ها صورت ابراهیم را مورد شلیک قرار دادند، اما خدا خواست که او زنده بماند. گذشت تا اینکه بعد از ظهر همان روز، تعدادی از نیروهای دشمن در درگیری با رزمندگان به اسارت درآمدند. نکته جالب اینکه، در بین اسرا، کسی هم که صبح به ابراهیم تیراندازی کرده بود مشاهده شد. او به این عمل خود اعتراف کرده بود. اسیر را پیش ابراهیم بردند. او از وحشت رنگ به رویش نمانده بود و خود را آماده مرگ کرده بود. اما ابراهیم وقتی متوجه قضیه شد به هم‌زمانش گفت که مواظب او بوده و هوایش را داشته باشند. چون او به اسلام پناه آورد و در اسلام اسیر مصونیت دارد. بعدها همان اسیر عراقی در اثر برخورد شهید ابراهیم هادی به جرگه توابعین پیوست و در جبهه در کنار رزمندگان اسلام به جنگ با کفار بعثی مشغول شد و به خاطر اینکه خود را مدیون ابراهیم هادی می‌دانست، در وفاداری به او تا آخرین نفس جنگید و افتخار شهادت را نصیب خود کرد.

شهید ابراهیم هادی - حکایت فرزندان فاطمه علیها السلام، ص ۲۶

جاسازی

در سه راه خرمشهر منتظر بودم تا با وسیله‌ای خود را به محور کوشک برسانم. هنوز عملیات رمضان هم شروع نشده بود. دیدم ماشین استیشنی توقف کرد و راننده‌اش با دست به من اشاره کرد که بیا! نگاه کردم دیدم آقا مجید است. رفتم و پس از احوال‌پرسی و روبوسی، به اتفاق هم راهی منطقه شدیم. در بین راه نگاهم به یک کتاب قطوری از مارکسیست‌ها افتاد که کنار دستش گذاشته بود. گفتم: «آقا مجید وقت گیر آوردی این‌ها را می‌خوانی؟! مردم دارند قرآن و حدیث اما تو...» گفت: «خوب استفاده می‌کنیم.» بعد از بحث و گفتگوی بسیار، آن کتاب را باز کرد و گفت: «حالا نگاه کن» دیدم عجب فکری و هنری به خرج داده و واقعا شگفت زده شدم. وی در آن کتاب جای یک کلت را در آورده بود و یک قبضه کلت را در آن جاسازی کرده بود. به خود خندیدم که چقدر بر سر این موضوع با او بگو مگو داشتم، ولی آخر فهمیدم که خودم متوجه اصل قضیه نبودم. خلاصه به او دست مریزاد گفتم و دعایش کردم که «ما شاء الله خدا حفظت کند!»

شهید مجید بقائی - تا چشمه بقا، ص ۱۴۹

معضل سه‌راهی شهادت

در حال جمع کردن وسایل بودیم که گفتند یکی از بچه‌های بسیجی به نام «عارف عادل» از بچه‌های محله نازی آباد تهران گفته من مشکل سه راهی شهادت را حل می‌کنم. من با اجازه از فرمانده مهران، یک هفته ماموریتم را تمدید کردم تا ببینیم عارف عادل کیست؟ و این مشکل شش ماهه را چگونه

یک روزه حل می‌کند. شب بعد از نماز و شام، با حضور دو فرمانده از سپاه، دو فرمانده از ارتش و دو فرمانده از جهاد و افراد دیگر که من هم در میان آنها بودم، جلسه‌ای تشکیل شد. حاج مهران اول چند آیه از قرآن مجید را قرائت کرد و با ذکر صلوات مطالب خود را این گونه بیان کرد: «بینید برادران الان حدود شش ماه است که این منطقه در تیررس دشمن است و تعداد زیادی شهید دادیم. این برادر که در کنار من است، اخوی عارف عادل است. او وقتی متوجه شده که چنین معضلی هست، برای ما نقشه‌ای طراحی کرد تا کار کانال را یک روزه تمام کند، بلکه به امید آقا امام حسین علیه السلام از این گره کور نجات پیدا کنیم. من بیش تر از این وقت شما را نمی‌گیرم و از این برادر عزیزم می‌خواهم نقشه‌اش را که قرار است انجام بدهد، برای شما شرح بدهد» بنده خدا بین این همه فرمانده هول شده بود. سرخ و سفید می‌شد. کمی مکث کرد و چشمانش را بست. همه منتظر توضیحات عارف بودند. لب و دهانش تکان می‌خورد. اما صدائی نمی‌آمد. حاجی با دست به پایش زد و گفت عارف چیزی بگو. یک دفعه عارف به خودش آمد و گفت: «چشم! با اجازه» بلند گفت، من این کار را

یک روزه آن هم تنهای تنها انجام می‌دهم.» حاج مهران گفت: «این راکه خودمان می‌دانیم، بگو چطوری؟» گفت: «این یک راز است و من تا قبل از شروع کارم حرفی نمی‌زنم چرا که اگر نقشه‌ام لو برود دیگر شدنی نیست.» حاجی گفت عارف جان شوخی بس است، عزیزم نقشه‌ات را بگو. بگو چه وسایل نیاز داری؟ بگو چطوری؟ عارف گفت: «باشد می‌گویم، اگر لورفت، مقصر شما بیید!» حاجی گفت: «باشد! اگر لورفت، با من.» عارف گفت: «من دو تا بیل مکانیکی می‌خواهم، یکی برای این لبه خاکریز، یکی هم برای آن لبه خاکریز. به هیچ کس هم نیاز ندارم. چون اگر موقع کار تمرکز من به هم بریزد، اولین اشتباه آخرین اشتباه است. من ابتدا سر یکی از بیل‌ها را بالا می‌برم و با تکان دادن آن همانند خدا حافظی بچه‌ها به آن‌ها بای بای می‌کنیم تا این طرف رابه آتش ببندند. می‌روم آن طرف شروع می‌کنم به کندن کانال و باز هم این کار را تکرار می‌کنم.» همه به هم نگاه کردند و خندیدند. حاج مهران گفت: «خوب بعضی وقت‌ها کارهای سخت فرمول‌های راحتی دارند. برادرها اگر با پیشنهاد عارف جان موافقید، یک صلوات محمدی پسند ختم کنید.» همه نگاهی به هم

کردند و لحظاتی بعد صلواتی بلند فضای سنگر فرماندهی را لرزاند. فرماندهان یکی یکی موقع خدا حافظی برای عارف آرزوی موفقیت کردند. فردا صبح من به همراه دستیارم آهنگری، با تجهیزات کامل به طرف سه راهی مرگ رفتیم. وقتی رسیدیم، دو بیل مکانیکی در دو طرف خاکریز مستقر شده بود. آنقدر ترکش به بدن بیل‌ها خورده بود که بیشتر شبیه آبکش بود تا بیل مکانیکی. عارف در حالی که لخت شده بود، با آب و خاک در سطل، دو غاب گل درست کرد و از سر تا پای روی خودش ریخت. حتی خودش را به رنگ بیل مکانیکی استتار کرده بود. دستانش را رو به آسمان بلند کرد. ذکر زیر لب خواند و استارت زد. خیلی‌ها از دور در حال هنر نمایی عارف بودند. عارف سر بیل را بالا برد و باتکان دادن آن مثل دست هنگام خدا حافظی، عراقی‌ها را دیوانه کرد. باتکه طنابی که ابتکار خودش بود، اهرم را به فرمان‌گره زده بود. و خودش به سرعت از بیل مکانیکی خارج شد. انواع گلوله‌ها بود که به طرف بیل روشن می‌آمد. عارف با استتار خاکی، دوان دوان به طرف بیل دوم رفت و پس از روشن کردن آن شروع به کندن کرد. آتش بود که از آسمان بر سر این سنگرساز

بی‌سنگر می‌ریخت و من هم از دور با یک لنز ۲۰۰ از هنرنمایی این رزمنده دلیر عکس می‌گرفتم. این کار توسط این جوان چندین بار تکرار شد. تا اینکه جاده از دو طرف به هم رسید و کانال شهدا این چنین ساخته شد. فرماندهان و بچه‌ها از شادی فریاد الله اکبر سر دادند و نیروها به راحتی از آن لنگه عبور کردند. به این ترتیب این رزمنده کاری را که انجام آن ماه‌ها طول می‌کشید یا شهدای بیشتری را از دست می‌دادیم در یک شب به پایان رساند تا حساب دست عراقی‌ها بیاید. بعد از کاری که عارف کرد، دیگر سه راهی شهادت وجود نداشت و همه به راحتی از سه راهی مرگ تردد می‌کردند. در فاو، جاده ام‌القصر، در دل نخلستان‌ها، امام زاده‌ای صاحب کرامت وجود داشت با نام امام زاده «زین علی» که از نوادگان امام جعفر صادق علیه السلام بود. عارف وصیت کرده بود که بعد از شهادتش او را نزدیک آن امام زاده دفن کنند. اکنون شهید عارف عادل‌ی در بین نخل‌های بلند در کنار نهر آبی در نزدیکی آن امام زاده دفن است. عارف عزیز بعد از فکر بکرش سه روز برای استراحت رفت و سرانجام با اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید.

شهید عارف عادل‌ی - لایه لای سنگرها، ص ۹۵

چه قرائتی

اسیر جابه جا می‌کردم، دیدم یک بسیجی مرتب سر و روی یک عراقی را می‌بوسد. گفتم برادر این چه کاری است می‌کنی، یادت رفته چند ساعت قبل چه جهنمی برایمان درست کرده بودند؟ با هیجان گفت: آخر برادر نمی‌دانی نماز را با چه قرائتی می‌خواند! آدم حظ می‌کند.

فرهنگ جبهه، ص ۱۳۹

کجایند؟

مقر تاکتیکی لشکر را کنار دژ دوم انتخاب کرده بود. با صدای انفجار راکت هواپیما، از سنگر بیرون آمد. راکت میان دسته‌ای از نیروها منفجر شده بود. بدن چندتا از آنها را هم متلاشی کرده بود. ۱۸ نفر از طلبه‌های گردان امام باقر علیه السلام بودند. کنار دست و پای جدا شده‌ای نشست. بلند شد. با آستین خالی اشک چشمش را پاک کرد. خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود. فریاد زد «کجایند مقتل نویسان که بنویسند مظلومیت این بسیجی‌ها را؟ کجایند فیلم سازان که فیلم بردارند این حماسه‌ها را؟ کجایند وقایع نگاران که ثبت کنند تاریخ درخشان این شجاعان را؟»

عقیق، ص ۲۳۸

فرياد الله اكبر

كربلاى ۵ دشمن پاتك كرده بود و ماكه مهمات كم داشتيم عقب نشيني كرديم. فرمانده گفـت: اين طـورى عقب برويم فردا كه هوا روشن شود عراقى ها تمام منطقه را زير آتش مى گيرند و همه ما را مى كشد. دستور داد بچه ها با هم الله اكبر بگويند. همه اين كار را كردند. عراقى ها به گمان اينكه نيروى تازه نفس و مهمات فراوانى رسيده فرار كردند ما هم خيلى هاشان را كشتيم يا اسير كرديم.

فرهنگ جبهه، ص ۲۵۸

پدر و پسر

عملیات شروع شده بود. و پدر و پسر با هم جلو می رفتند تند تند. پسر تیر خورد، افتاد و شهید شد. پدر رفت طرفش، خشاب هاش را برداشت و راهش را ادامه داد.

فرهنگ جبهه، ص ۲۵۸

پدر در آسمان

شب بود. با بچه‌ها توی حیاط نشسته بودیم. پسر محمدجواد به آسمان نگاه می‌کرد. رو به من کرد و پرسید «مادر! شما توی آسمان چی می‌بینین؟» گفتم «خوب معلومه مادر! ماه رو می‌بینم! ستاره‌ها را می‌بینم! ابر رو می‌بینم!» گفتم: «غیر از این‌ها که گفتی، دیگه چیزی نمی‌بینین؟» بعد گفتم: «من به هرچی نگاه کنم، پدرم رو می‌بینم! چطور شما نمی‌بینید؟» نگاهم را از او گرفتم و به آسمان خیره شدم.

شهید ذبیح‌الله عامری

صبر می‌کنم

با شنیدن صدای در خانه به خود آمدم. در را می‌کوبید و من را صدا می‌زد. با سرعت رفتم و در را باز کردم. گفتم «چی شده مادر، چرا این قدر عجله می‌کنی؟» گفت «امروز درسمان «پدر به مسافرت می‌رود.» بود. من یاد گرفتم نامه بنویسم. مادر! می‌خوام برای پدرم نامه بنویسم!» محمدجواد را به داخل خانه بردم، هنوز نفس نفس می‌زد. دستی به سر و رویش کشیدم و گفتم: «آدم برای کسی نامه می‌نویسد که نشانی ازش داشته باشه! ماکه نشانی پدرت رو نداریم! مگه نمی‌بینی من هم برایش نامه نمی‌دم؟ من هم دلم برایش تنگ شده!» خیلی سخت بود. به زحمت توانستم به او بفهمانم که پدرش مفقود است. گفت: «پس باید چکار کنم؟ تو چکار می‌کنی مامان؟» گفتم «من صبر می‌کنم!» بلافاصله گفت: «پس به من یاد بده چطوری باید صبر کنم!» گفتم «از خدا بخواه بهت صبر بده، خدا هم می‌ده!»

شیخ ذبیح‌الله عامری

داماد خدا

نگاهی به بیرون انداختم. عکس را در شیشه اتاق دیدم. روز آخر، اسماعیل خود را در آن نگاه کرد با دقت و بعد رفت. لحظه آخر از او پرسیدم: «خودت را نگاه می‌کنی؟ مگه قراره داماد بشی! توی خاک رفتن که مرتب کردن نمی‌خواد!» گفت: «آره قراره داماد بشم!»

شهید اسماعیل جمال

مسلمان شدن یک امریکائی

دانشجو بود. برای ادامه تحصیل رفته بود آمریکا. همان جا بایک زن آمریکائی ازدواج کرده بود. خانه ما به اصطلاح کلنگی بود. پدر قصد داشت در اولین فرصت که پولی دستش بیاید آن جا را خراب کند و دوباره بسازد. روزی که آن دانشجو آمد خانه مان با حیرت به در و دیوارها نگاه می کرد. گفت «من باورم نمی شه اون کاوه ای که اوصافش را شنیدیم، توی یک همچین خونه کوچک بزرگ شده باشه! وصف محمود را شنیده بود. مشتاق شده بود که هر طور شده خانواده اش را پیدا کند و بیاید اطلاعات بیشتری راجع به او بگیرد. آن روز یک جزوه از خاطرات محمود را با چندتا عکس هاش برد. گفت اینارو می خوام ببرم آمریکا به زخم نشون بدم. دفعه بعد که او مد ایران، زنش را هم آورده بود. می گفت: «خیلی مشتاق شده شما رو ببینه. چند روز مشهود ماندند. زنش تحقیقات بیشتری راجع به شهدا و راجع به مذهب شیعه کرد و در همان مدت که مشهود بود مسلمان شد.

سردار شهید آقا محمود کاوه - ساکنان ملک اعظم، ص ۹۹

فاتحه تبلیغات ضد انقلاب

بعضی می گفتند شهید شده. بعضی می گفتند مجروح شده هر چه که بود روحیه همه مان را داغون کرده بود. تبلیغات ضد انقلاب، روحیه مان را داغان تر هم می کرد. خیلی جاها جشن و پایکوبی راه انداخته بودند. دائم هم پیغام می دادند که پادگان را خالی کنین و برین وگرنه همه تون را می فرستیم پیش کاوه. حسابی کم آورده بودیم. می رفتیم پیش رده های بالا می گفتند «طوری بش نشده» می گفتیم پس آخه کجاست؟ می گفتند به همین زودی می آدان شاء الله. آمد هم ولی با شکم باند پیچی شده و با دست گچ گرفته. آمدنش، فاتحه تمام تبلیغات ضد انقلاب را خواند.

سردار شهید آقا محمود کاوه - ساکنان ملک اعظم، ص ۴۱

این جا کجاست؟

اگر کور هم بودند، بعد از اینکه هشت تا آرپی جی را با آن آتش دهانه و گرد و خاک زیاد عقبه اش، از یک جامی زدی، می فهمیدند کجائی. می خواستم نهمین را هم از همان جا بزنم، که دیدم روی هوا هستم، توپ بود؟ تانک بود؟ خمپاره بود؟ پاشدم خواستم دوباره بزنم دستم کار نمی کرد. نفسم هم بالا نمی آمد. گلویم پر از خون شده بود. آرپی جی را گذاشتم زمین. پای پیاده، توی کانال، برگشتم عقب. همین طور می آمدم تا نفسم پرید. خوابیدم زمین، آشهد را تو دلم خواندم. منتظر شدم تا شهید بشم. نشدم. پاشدم راه افتادم، دوباره نفسم قطع شد. هر کاری کردم بالا نیامد. دوباره خوابیدم، آشهدم را گفتم، منتظر مرگ، نیامد. با همین اوضاع، رسیدم به آمبولانس، چند نفر آنجا بودند. گرفتند، گذاشتندم پشتش. بیست دقیقه طول کشید شاید بیشتر شاید کم تر. پانزده روز بعد، توی بیمارستان قائم مشهد، می پرسیدم «این جا کجاست؟»

روزگاران ۵، ص ۵۳

خدا آخری را ختم به خیر کنه!

سال ۵۸ افتادم دست کومله‌ها. بردندم پایگاه. محاکمه‌ام کردند و حکم اعدامم را صادر کردند. تا وقت اعدام، هر ده دقیقه یک بار هم کتک مفصلی زدند. قبل از اعدام بچه‌های سپاه و ارتش پایگاه را گرفتند. سال ۵۹ تیر خوردم. گفتند «رفتیه». دکترها هم گفتند «مرده» داشتند زنده به گورم می‌کردند. نمی‌خواستم بمیرم. التماس می‌کردم به امام زمان علیه السلام که نجاتم بدهد. یک پدر آمرزیده‌ای گفته بود «دوباره معاینه‌اش کنید» قلبم می‌زد. سال ۶۵ تیر خورد به سرم. عجب جای قشنگی بود. نفسی که کشیدم، عطرش هنوز تو سینه‌ام مانده، مهلت ندادند، انداختند بیرون. مجروح و بی‌رمق چشم‌هایم را توی جبهه باز کردم. خدا آخری را ختم به خیر کند!

از سفر برگشتگان، ص ۵۶

پنج روز

حتی یادم نمی آید که زخمی شده باشم. گفتم «بابائی؟ محمد رحیمی؟ باقری؟ اصغری؟...» ساکت بود. چیزی نمی گفت. گفتم «بچه ها چی شدن؟» گفت «خودت را هم از لای کشته ها کشیدیم بیرون، پنج روز توی این دنیا نبودی.»

روزگاران ۵، ص ۲

ناراحت نباش

یک صدائی تو سرم می‌گفت «ناراحت نباش!» نگاه می‌کردم به عراقی‌هایی که تیر خلاصی می‌زدند. هنوز به من نرسیده بودند که از حال رفتم. تیر خلاص زدند؟ نزدند؟ یک ماه بعد توی بیمارستان به هوش آمدم.

روزگاران، ص ۵

قلبش می زد

چرخ توی کانتینر زدم. از بچه های بهشهر کسی نبود. می خواستم اگر از همشهری ها کسی را پیدا کردم. خودم بفرستمش عقب، خانواده اش چشم به راه نباشند. در کانتینر را که خواستم ببندم به نظرم آمد یکی حرکت کرد. رفتم بیرون. فکر کردم خیال می کنم. دلم نیامد، برگشتم. جیبش را خالی کردم. عکس امام و عکس پسردائی خودم که شهید شده بود، آشنا در آمده بودیم. گوش را گذاشتم روی قلبش، می زد.

روزگاران ۵، ص ۲

فقط يك صدا

وسط آن پاتک سنگین، زمین خشک و سفت و منوچهر که مدام صدا می زد
«محمود! محمود! چشم هات را باز کن» فقط یک صدا را می شنیدیم، خون که
با فشار از گلویم می زد بیرون. همه صداها محو می شدند. جز همان یکی، خونی
که داشت روی زمین می ریخت.

از سفر برگشتگان، ص ۶۹

تیر خلاص

می خواند « گر نگه دار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ
نگه می دارد.» می گفتم « حسین آقا! این چیه می خونی، از دهننت نمی افته؟»
گفت « تو که نمی دونی تیر خلاص یعنی چه؟» همین.

از سفر برگشتگان، ص ۶۸

این که هنوز زنده است!

بند پوتین هایش را که سفت کرد، از خانه که در آمد به صورت زنش، به چشم هایش خیره شد گفت «من دعا کرده ام دیگر به این خانه برنگردم، مگر اینکه شهید شده باشم. جسد من رو بیاورند. شما آقا مهدی رو خوب تربیت کنید، یک بسیجی تمام عیار». چقدر سماجت کردند دوست هایش، چقدر توی بیمارستان، وسط آن بلبشو گل گل کردند تا جسدش را نشانشان دادند. یکی می گفت «من مطمئنم! این زخمی بود. هنوز شهید نشده بود.» جنازه را توی سردخانه نشانشان دادند. چند تایشان گریه کردند، یکی شان خم شد. صورتش را گذاشت روی سینه اش. سرش را بلند کرد، گفت «این که هنوز زنده ست» حالا آقا مهدی بزرگ شده. بهش می گوید «نمی دونم چرا دعایم بالا نرفت.»

از سفر برگشتگان، ص ۶۵

برادر کاوہ مرا ببخش

بچہ‌ها اسیرش کرده بودند. یک راست آورده بودندش پیش من. طرف مرا با کاوہ اشتباه گرفت. رفتم جلو دست‌هاش رو باز کردم. مہلت نداد چشم‌هاش را ہم باز کنم. شروع کرد بہ بوسیدن دست و پام! با حالت زار و نزاری گفت «برادر کاوہ! منو ببخش. من گول خوردم. من زن و بچہ دارم بہ من رحم کنین. امان نداد چیزی بگم. رفت سراغ ماشینی کہ آن جا بود. نشست روی زمین. بنا کرد تندتند لاستیک ماشین را بوسیدن! گفت «من لاستیک ماشین تون رو بوس می‌کنم! بہ من رحم کنین! فکر می‌کرد ماشین کاوہ است. نمی‌دانست یک آمبولانس است. با همان آورده بودندش.

سردار شہید آقا محمود کاوہ - ساکنان ملک اعظم، ص ۳۶

هیبتش نمی گذاشت

یک اسیر گرفته بودیم از آن گردن کلفت‌ها، دو تا چیز را لازم داشتیم بدونیم، یکی اینکه بقیه کومله‌ها کجا رفته‌اند؟ یکی هم اینکه با اسرای ما چه کار کرده‌اند؟ طرف لب از لب بر نمی داشت. می گفت گردنم را هم بزنی چیزی نمی گم. محمود رسید. دست گذاشت روی شانۀ اش. شروع کرد باهاش قدم زدن، از بچه‌ها دور شد. چند دقیقه بعد برگشتند. محمود جایی را نشان داد. گفت «اون جا را بکنید. خودش بایک گروه رفت دنبال کومله‌ها. اسیره را هم برد. آن جا را که کندیم، جنازه بچه‌ها را پیدا کردیم. تا مدت‌ها دوست داشتیم بدانم به آن اسیر چه گفت که این جور رامش کرد ولی هیبتش نمی گذاشت بپرسم ازش.

سردار شهید آقا محمود کاوه - ساکنان ملک اعظم، ص ۴۲

كاوه عزيز ماست

پيش مرگ ها هر روز مي آمدند عيادتش. براش دل و جگر مي آوردند، و شير تازه و خيلي چيزهاي ديگر. مي گفتند «اين ها را بخور تا زود خوب بشي كاك محمود. مي دانستيم خودشان هم هشت شان گره نه شان است. مي گفتيم «چرا اين همه زحمت مي كشين؟» مي گفتند كاوه عزيز ماست، دوست نداريم درد بگذرد.

سردار شهيد آقا محمود كاوه - ساكنان ملك اعظم، ص ۴۲

کاوه زنده است

دو تا تیر خورده بود پهلوش، یکی هم به روده هاش. چهل سانت از روده هاش رفته بود. جاش روده مصنوعی گذاشته بودند. قیافه شهر عوض شده بود، چراغانی، نقل و شربت و شیرینی دادن، تبریک گفتن و از این جور بساط ها. گفت لباس های مرا بیارین. توی آن حال ناراحتی، مگر کسی می توانست حرفش را گوش ندهد. با امضای خودش از بیمارستان او مد بیرون. روی تن باند پیچی شده اش، لباس سپاه را پوشید. کمکش کردیم بنشیند. جلو جیب کنار راننده، رفتیم بازار شهر، چراغانی و جشن هنوز بود. محمود ایستاد. انگار که دردی ندارد. یکی را صدا زد. پرسید «چرا جشن گرفتین؟ طرف دست و پاش را گم کرد. چند لحظه خیره شد به محمود. بعد آهسته گفت «مناسبتش محلیه کا کا». محمود پرهیبت گفت «برو به اربابت بگو» «کاوه زنده است، بگو تا شماها رو به درک نفرسته، خودش طوریش نمی شه.» جشن و همه چیزشان ریخت بهم.

سردار شهید آقا محمود کاوه - ساکنان ملک اعظم، ص ۴۰

شکر خدا را

در عملیات محرم، برادر مجتبی رویگری آسمانی شده بود و پیکر مطهرش را به اصفهان فرستاده بودند. همان روز او را دیدم که به عنوان راننده آمبولانس به جبهه اعزام شده است... بچه‌ها مانده بودند که چگونه خبر شهادتش را به او بدهند. سرانجام یکی از برادران او را متوجه شهادت پسرش نمود. این پدر بزرگوار گفت «شکر خدا که مجتبی لیاقت شهادت را داشت و ما را سرافراز نمود».

شهید مجتبی رویگری - دژ آفرینان، ص ۲۵

چند تارنگ خاکی

تنهائی کلافه‌ام کرده بود. دور و برم همه‌اش سفید بود. دیوار سفید، لامپ سفید، سقف سفید، تخت سفید، ملحفه سفید، دیگه از این یکنواختی، حوصله‌ام سر رفته بود. یکباره چندرنگ خاکی قاطی سفیدی شد. برقی بود و چند تا از بچه‌ها. یه جعبه شیرینی دستشون بود که اون هم رنگش سفید بود. به برقی که گفتم گفت «ان شاء الله که سفید بخت می‌شی!» گفتم: «تو چی؟» گفت «از مادیکه گذشته. دنیا جای ماندن نیست. هرچه زودتر باید رفت.» الان که سال‌ها می‌گذره هنوز به حال او غبطه می‌خورم.

راوی خاطره برادر حسین توکلی - پیش‌نیاز، ص ۱۰۱

پوتین لانگشتی

دلّم به حال مسؤل تدارکات سوخت. هر چه پوتین می آورد. حیاتی می گفت: «کوچیکه!» بالاخره بعد از اینکه پانزده - شانزده تا پوتین رو امتحان کرد. یکی از آن ها را برداشت و گفت «همین خوبه، فهمیدم چه کار کنم.» وقت صبحگاه او اولین نفری بود که به خط شد. هرکس وارد میدان صبحگاه می شد، چشمش به پاهای او خیره می شد. من هم همین طور. برداشته بود نوک پوتین ها را بریده بود. وانگشت پاهایش از آن بیرون زده بود. گفت «چیّه؟ پوتین لانگشتی ندیدین؟»

پیش نیاز، ص ۶۸

بساط آشتی

فهمید من با عبدالله قهر هستیم گفت «چرا؟» گفتم «هشت ماه پیش یک کاری کرد که...» نداشت بقیه حرفم رو بزخم و رفت. وقتی رسیدم خانه، پدرم گفت «لباست را در نیار، شام خونه همسایمون آقای ساعدی دعوتیم!» تعجب کردم، اما همراه پدر و مادرم رفتم. داخل اتاق که شدم هم او را دیدم و هم عبدالله را. مانده بودم چه کار کنم، اجباراً رفتم و کنار او نشستم گفتم «این بساط برای آشتی شما دو نفره. زود همدیگر را ببوسین» ما هم خجالت زده آشتی کردیم. من و عبدالله جلوی جنازه اش را گرفته بودیم. و او را تشییع می کردیم.

شهید ساعدی - راوی همسر شهید ساعدی

دوباره!

توی معراج شهدا کار می کردیم. جسد‌ها را می آوردند، شناسایی می کردیم. می فرستادیم شهرشان. یکی آمد. بچه‌ها شناختندش. شهید شده بود. فرستادیمش عقب. چند وقتی گذشت. یک روز بعد از عملیات، دوباره جسدش آمد. فرستادیمش عقب، این دفعه دیگه برنگشت.

از سفر برگشتگان، ص ۵۷



